

زنی که تابستان گذشته رسید

چیستا یثربی

صحنه اول - خانه استاد حمید فرهنگ مهر

یک آهنگ عاشقانه آرام از ضبط صوت در حال پخش شدن است.

سارا در حالی که گیسوانش را با پارچه‌ای بسته و پیش بندی پوشیده، مشغول جارو کشیدن زمین است و گاهی بخش‌هایی از آهنگ را زیر لب زمزمه می‌کند. کم‌کم جارو زدنش، حالتی موزون پیدا می‌کند. در همان حین، اشکان با وسایل نقاشی‌اش وارد می‌شود. سعی کرده است ظاهر متفاوتی داشته باشد. چند خر مهره و گردن‌بند به خودش آویزان کرده است. با کفش وارد خانه می‌شود، و بی توجه به سارا، به سمت اتاقش می‌رود.

(با فریاد) ای، کفشات...

برو ببینم بابا... (بی توجه به سارا به سمت اتاقش می‌رود.)

سارا با جارو جلوی او را می‌گیرد.

ول کن بابا، حال ندارم.

فکر کردی من دارم؟ کلفت زر خرید بابات که

سارا

اشکان

اشکان

سارا

نیستم! از صبح تا حالا کمرم شکست انقدر زمینارو
سایبدم. درآر ببینم.

با جارو پای او را می‌گیرد و اشکان را به زمین
می‌اندازد.

اشکان

حیوون بدبخت! ترشیده.

سارا

(بی توجه به او کفش هایش را از پایش درمی‌آورد و گوشه‌ای
پرتاب می‌کند.) بهتره آدم بدبخت و ترشیده باشه، ولی
خاک بر سر نباشه.

اشکان

کی خاک بر سره؟

سارا

کسی که تا بیست و سه سالگیش هنوز غلاف، بیچاره!
غلاف اون بدبختیه که پنج سال زور بزنه و بیوست
بگیره تا به لیسانس مزخرف تئاتر بهش بدن!
اون وقت آخرش کلفت خونه باباش بشه! اگه انقدر
خروس جنگی و فضول نبودی، شاید دست کم
یکی پیدا می‌شد بگیرت بدبخت، ما هم از شرت
خلاص می‌شدیم.

سارا

(درحالی که با جارو به پای او می‌کوبد.) حرف دهنتو بفهم.
درازا! مگه من جای تورو تنگ کردم؟ اگه من نباشم،
کی می‌خواد ظرفاتونو بشوره، غذا جلوتون بذاره و
زمیناتونو بسابه؟ تو انگل بیچاره!...

اشکان جارو را از دست سارا می‌گیرد و می‌خواهد
بر سر او بزند. سارا جیغ می‌کشد. در همان لحظه، در
باز می‌شود و حمید فرهنگ مهر، پدر خانواده با
کیف سامسونت در یک دست و ساک خریدش در
دست دیگر وارد می‌شود. در آستانه در از صدای

جیغ سارا و حمله خشونت‌آمیز اشکان، لحظه‌ای
درجا می‌خکوب می‌شود.

سارا

سلام بابا...

اشکان جارو را می‌اندازد و بدون حرف به سمت
اتاقش می‌رود.

حمید

چی شده باز عین سگ و گربه افتادین به جون هم؟
(درحالی که ضبط را خاموش می‌کند.) کفشاتو دربیار بابا.

سارا

پر سیدم واسه چی دعوا می‌کردین؟

حمید

(با خشم)... پسره زده به سرش... نه دانشگاه می‌ره نه
سر کار - فقط تا پاشو می‌ذاره تو خونه، یه دفعه
یادش می‌افته خروسه و گرگری خوندنش
می‌گیره... اونم چه وقت؟ بی محل! فقط هم واسه
من (عصبی)... باباجون گفتم کفشاتو دربیار! من از
صبح تا حالا دارم این زمینارو می‌سابم، بیکار که
نیستم!

سارا

حمید با حالتی ناخودآگاه کفش هایش را درمی‌آورد
و روی مبل می‌نشیند. سارا با عصبانیت کفش‌های
اشکان را برمی‌دارد و همراه کفش‌های پدرش کنار
در می‌اندازد.

حمید

مادرتون هنوز بیدار نشده؟

سارا

یه کم صبحونه خورد، دوباره خوابید.

حمید

پس این قرصای جدید داره اثر می‌کنه!

سارا

آره اثرش اینه که به جای این که نصف روز و بخوابه،
حالا همه روز و می‌خوابه.

حمید خب دیگه بیشتر از این چیکار می شه کرد؟ ما که پیش اون همه دکتر بردیمش.

سارا دکتر هیچی حالشون نمی شه! این درمان نیست که آدمو خواب کنن. ما می خوایم مادر به زندگی برگرده، اونا می خوان از زندگی طبیعی دورش کنن. این قرصا آرومش می کنه، نمی ذاره فکر و خیال به سرش بزنه، یا اون کارای احمقانه شو تکرار کنه... می بینم! شده مثل یه عروسک، یه موجود گیاهی! صورتشو دیدی؟ معلوم نیست کجارو نگاه می کنه آخه این چه جور آروم کردنیه بابا؟ مثل اینه که با یه ضربه محکم زده باشن تو سرش.

حمید زن بیچاره! منم دلم براش می سوزه. اما کاری از دستم بر نمی آد. نمی تونم این جوری ببینمش. حتی نمی تونم چند دقیقه تو اتاق پیشش بشینم. این جوری که می بینمش، دلم می خواد هیچ وقت از اتاقش بیرون نیاد.

من که دیگه عقلم به جایی نمی رسه سارا. نمی دونم باید پیش کی ببرمش، کی می تونه معجزه کنه و اونو از این حال بیرون بیاره، من کوتاهی نکردم، خودت می دونی تا همین جاش چه قدر زیر بار قرض رفتم، تو فکر می کنی با حقوق بازنشستگی یه استاد دانشگاه می شه دهن این دکتر رو بست؟ فقط قیمت دو تا از آمپولاش، یک سوم حقوق منه. اونم بعد از کلی تو صف و ایسادن و بدبختی کشیدن، ولی دیدی که براش گرفتم. حالا تو می گی این

قرصا حالشو بدتر می کنه! من نمی فهمم، دیگه به خدا هیچی نمی فهمم.

صدای موسیقی تکنو از اتاق اشکان بلند می شود.

سارا (با نفرت به اتاق اشکان نگاه می کند.) نکبت، الان با این صدا مادرو از خواب بیدار می کنه.

حمید خب برو بهش بگو کمش کنه.

سارا مگه گوش می کنه؟ باز می خواد یه ساعت درباره نیستی و پوچی و سکس و اکس و هاراگیری و چه می دونم هزارتا مزخرف دیگه برام سخنرانی کنه، بعدش به قول شما مثل سگ و گربه بیفتیم به جون همدیگه، خودتون بهش بگین بابا... من حوصله شو ندارم (مردد)، حوصله هیچی رو ندارم. (روی مبل وامی رود.)

سارا بابا، فکر نمی کنین اگه... یعنی منظورم اینه که این جوری به شما خیلی فشار می آد. خب من که الان کار ثابتی ندارم، تو تئاترم که به آدم پولی نمی دن. اشکانم که هیچی... با این وضع مادر، فکر نمی کنین اگه اتاق بالارو اجاره بدین... نه. (مکت) حرفشم نزن! بهت گفته بودم که دیگه نباید حرفشو بزنی.

سارا آخه برای چی؟ این جوری وضع همه مون بهتر می شه، شما هم دیگه انقدر سختی نمی کشید، تو این سه ماه خیلی شکسته شدین.

حمید گفتم که... نمی خوام درباره ش چیزی بشنوم.

سارا

شما واقع بین نیستین!

حمید

چی می گوی سارا؟ تو چه انتظاری از من داری؟ هنوز وسایلیش اون جاست. کتاباش، لباساش، حتی نقاشی هاش رو دیواره. هنوز بوی ادکلنی رو که می زد، توی اتاقش حس می کنم! چه طور کس دیگه ای می تونه پاشو بذاره تو اتاق سیاوش من؟

سارا

اما بابا، سیاوش دیگه زنده نیست، این کار شما چه نفعی به حال اون داره؟ من مطمئنم که سیاوش هیچ وقت دلش نمی خواست ما انقدر سختی بکشیم! نمی تونم. دخترم، نمی تونم تحمل کنم که کسی اون بالا راه بره، حرف بزنه، نفس بکشه، من، من هنوز... هنوز چی؟ منتظر یه معجزه این؟ منتظرین که برگرده؟ منتظرین که یه روز صدای پاشو بشنوین که داره از پله ها پایین می آد؟ مگه خودتون توی خاک نداشتینش؟ دیگه منتظر چی هستین؟ بابا اونایی که می رن، جای بهتری می رن، این ماییم که عذاب می کشیم، چرا به فکر ما نیستین؟

سارا

به فکر شما نیستم؟ من همه زندگیمو برای شما گذاشتم، شما سه تا همه عمر من بودید. حالام همه دلخوشی من و مادرت خاطرات اون بچه ست، چه طور انتظار داری که همه شونو از یاد ببرم؟ می خوام گذشته اون بچه رو به حراج بذارم؟ من اگه به خاک سیاهم بیفتم، اتاق پسرمو اجاره نمی دم. (با خشم ضربه ای به در اتاق اشکان می کوبد.) خفه ش کن، خُل! داری مادرو می گُشی! (به حمید) بابا من فقط

سارا

بیست و چهار سالمه، دستامو ببین! نگاه کن! مثل دستای یه زن پنجاه ساله ست... مردم از بس تو این خونه ظرف شستم و در و دیوارو ساییدم. مامان که چند ساله حالش خوش نیست. بعد از این ماجرام که افتاده، شمام که هیچ وقت نیستین. من دیگه نمی تونم بابا، چرا نمی خوام دور و بر تو ببینی؟ سیاوش رفته، ولی ما زنده ایم. من، اشکان، مادر... ما هنوز خونواده شما ایم، این حق ماست که بخوایم بهتر زندگی کنیم.

چه جور می؟ با اجاره اتاق سیاوش؟ با یادگاریای پسر من؟

حمید

خب مگه چه اشکالی داره؟ اون تنها کسی بود که تو این خونه یه طبقه مستقل داشت، همه چیزای خوب مال اون بود، اما حالا دیگه اینا به دردش نمی خوره. اصلاً از وقتی دانشجو شد و رفت شهرستان، شما باید بالارو اجاره می دادید. حالا اگه دوستش دارین، باید بذارین که خونوادهش زودتر از این افسردگی بیرون بیان! به مادر نگاه کنین! فکر می کنین با وجود کتابا و خرت و پرتای سیاوش اون بالا، به این راحتی می تونه آروم بگیره؟ نه! اون حتی نمی تونه پاشو طبقه بالا بذاره. خودتونم همین طور، تو این سه چهار ماه حتی در اتاقم باز نکردین. شاید منتظرین که ازش اجازه بگیرین!

سارا

بی رحم نباش سارا.

حمید

تا وقتی منتظر شین، مثل اینه که هر روز از دستش

سارا

می‌دین. چرا نمی‌خوای واقعیتو بپذیری بابا؟

حمید (مکث) واقعیت اینه که من پسر مو از دست دادم.

دیگه نمی‌خوام خاطراتشم از دست بدم.

سارا نه پدر. واقعیت اینه که ما هنوز زنده‌ایم! (با فریاد) اگه

تو بخوای اینو باور کنی. (صدای موسیقی اتاق اشکان،

ناگهان قطع می‌شود.) اگه بخوای ما رو ببینی! حتی برای

یه بار. می‌خوای؟

حمید (جاخورده از فریاد سارا) حوصله این بحثای

تکراری رو ندارم. (به طرف اتاقش می‌رود.) من

خسته‌م، اگه کسی زنگ زد، صدام نکن... شماهام

صدام نکنین. (مکث، سرش را داخل می‌آورد.) اون

میوه‌ها رو هم بشور. نذار مثل دفعه پیش، همه‌شون

بگندن. (به اتاقش می‌رود و در اتاق را می‌بندد.)

سارا با خشم یک سیب از ساک خرید پدرش

برمی‌دارد و آن را به دیوار می‌کوبد.

حمید (در اتاقش را باز می‌کند.) ضمناً اگه مادرت بیدار شد،

سعی کن یه کم باهاش مهربون باشی، اگه بتونی

راضیش کنی که یه کم بره بیرون، خیلی خوبه...

خودتم باهاش برو. (دوباره در اتاقش را می‌بندد و باز

می‌کند.) ضمناً نذار وقتی حموم می‌ره درو قفل کنه،

دفعه آخر که یادته...

سارا با خشم می‌نشیند. زنگ در به صدا درمی‌آید.

سارا (آیفون را برمی‌دارد.) بله؟ (مکث) بله همین جاست...

شما؟ (چند لحظه سکوت) بله؟ (مکث) بله درسته،

بفرمایین. باز شد؟ (زنگ در را دو بار فشار می‌دهد و

متعاقب آن در خانه را نیمه‌باز می‌کند.)

در اتاق اشکان و حمید باز می‌شود. هر دو سرک

می‌کشند.

حمید کیه؟

سارا یه خانمه. گفت که قرار بوده امروز بیاد خونه رو

ببینه...

حمید خونه ما رو ببینه؟

سارا طبقه بالا! (مکث) بنگاه سر خیابون بهش آدرس داده.

(مکث) چرا این جور ی بهم نگاه می‌کنین؟ مگه

تقصیر منه؟

لحظه‌ای بعد، مرجان، دختری جوان، حدود ۲۵

ساله با بارانی و چمدانی در آستانه در ظاهر می‌شود.

مرجان سلام... ببخشین مزاحم شدم. (هر سه با دیدن مرجان،

شگفت زده در جامی ایستند.)

تاریک.

صحنه دوم: همان غروب - نیم ساعت بعد

روشن.

تنها اشکان در اتاق نشسته و با حالتی بی تفاوت

مجله‌ای را ورق می‌زند، تخمه آفتابگردان می‌شکند

و پوست آن‌ها را روی روزنامه مقابلش کپه می‌کند.

صدای گفت‌وگو از راه‌پله طبقه بالا به گوش

می‌رسد.

- صدای مرجان از اونی که فکر می کردم، خیلی بزرگ تره، آفتابگیرم هست، چه بالکن قشنگی هم داره، می شه روی این طاقچه گلدونم گذاشت... (اشکان بی صدا و با دهان ادای او را درمی آورد، ادای زنی که با مبالغه چهره حرف می زند).
- سارا بله، تازه این پنجره ها، به پارک روبه رو باز می شه، منظره قشنگیه، هر فصلش قشنگی خودشو داره.
- اشکان در باز می شود. نخست سارا، سپس مرجان و در آخر حمید وارد اتاق می شوند.
- سارا (به مرجان) بفرمایین بنشینین.
- مرجان بی اختیار می نشیند.
- سارا دیدین که، حموم و دستشویییش مستقله... فقط برای آشپزی باید از آشپزخونه پایین استفاده کنین.
- مرجان من زیاد غذا نمی پزم. تا غروب که سر کارم. شبام که معمولاً چیزی نمی خورم...
- اشکان (زیر لب) ای ول...
- سارا خوبه. پس زیاد به زحمت نمی افتین. ببخشین می تونم بپرسم کارتون چیه؟
- مرجان بایه دندونپزشک کار می کنم.
- اشکان زیر لب سوتی می زند.
- سارا یعنی منشی دندونپزشک؟
- مرجان ای تقریباً، می شه گفت... من دستیار شم.
- سارا چه خوب! پس یادتون باشه نشونیشو به ما بدین!
- سارا تو این خونه دندون همه کرم خورده.

- اشکان فقط دندوناشون؟ (با نگاه خشن پدرش مواجه می شود).
- مرجان خودمم یه چیزایی از دندون سرم می شه. آگه فرصت شد حاضریم مجانی یه نگاهی به دندوناتون بندازم.
- سارا عالیه، یادتون باشه! اول من تو نوبتم! اوضاعم خرابه. (دستش را روی گونه اش می گذارد و صورتش از درد، درهم می شود).
- اشکان خود خانم دکتر باید تشخیص بده کی وضعش اورژانسی تره. مگه نه خانم دکتر؟ (نزدیک مرجان می شود و دهانش را باز می کند). حالا یه نگاه صلواتی به دندونای من بندازین! (حمید بلند می شود و بین او و مرجان می ایستد). جای دوری نمی ره...
- مرجان لبخند می زند.
- حمید ببخشین... من هنوز متوجه نشدم، شما چه جوری آدرس این خونه رو پیدا کردین؟ اصلاً کی به شما گفت ما می خوایم طبقه بالا رو اجاره بدیم؟
- سارا بابا، خواهش می کنم...
- مرجان نه اشکال نداره، من آدرس شما رو از بنگاه محل گرفتم آقا... اونا گفتن که شما یه طبقه مستقل دارین که می خواین به یه نفر مجرد اجاره بدین.
- حمید اونا خیلی بیخود کردن! برای خودشون تصمیم گرفتن! (با خشم) طبقه مستقل!
- سارا بابا! واقعاً که! یه کم آرام تر...
- مرجان چه طور؟ من متوجه نمی شم. (مکث) شما